

# اوباديا و مرغ دريايي

نوشتۀ برينتون توركل  
ترجمۀ محمد صالحی



# اوبادیا و مرغ دریایی

نوشته برینتون تورکل

ترجمه محمد صالحی

برای گروه سنی «ج»



کتابهای اشکوفه

وابسته به مؤسسه انتشارات امیرکبیر

تهران، ۱۳۶۹

# اوبادیا و مرغ دریایی



کتابخانه شکوفه  
واسته مؤسسه انتشارات امیرکبیر

اوبادیا و مرغ دریایی

تورکل، برینتون

ترجمه محمد صالحی

ویراستهٔ ا.ج.

صفحه آرا: سیمین گودرزی

چاپ اول: ۱۳۶۴

چاپ دوم: ۱۳۶۹

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

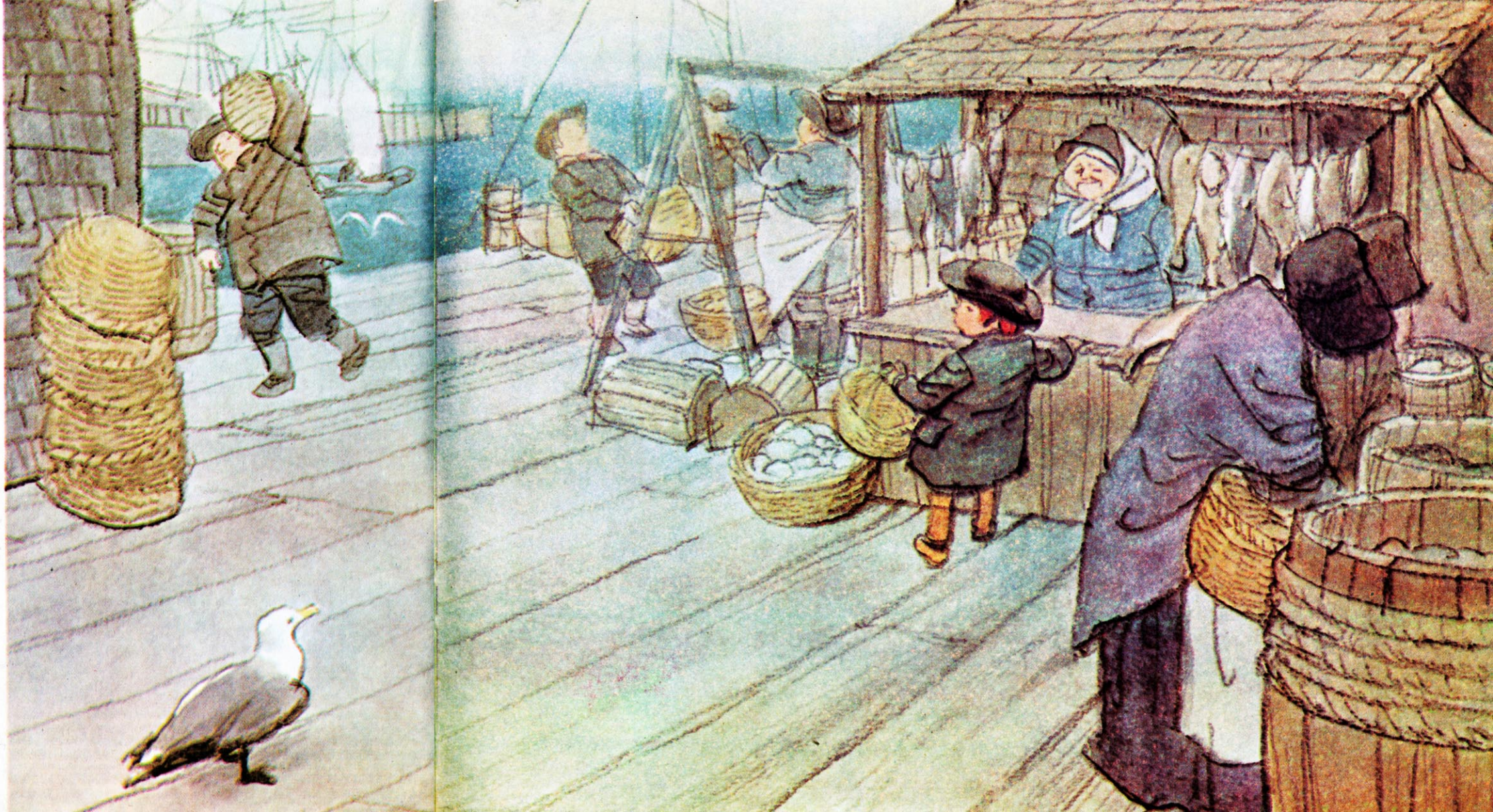
حق چاپ محفوظ است.

تیراژ: ۱۱۰۰۰ نسخه





آن روز اوبادیا هر جا که می‌رفت يك مرغ دریایی او را دنبال می‌کرد. اوبادیا باید کمی خرید می‌کرد. می‌خواست شمع بخرد. مرغ دریایی تمام مسیر را تا مغازه شمع فروشی دنبال او آمد. اوبادیا داخل مغازه شد و بعد از اینکه خرید کرد و بیرون آمد مرغ دریایی بیرون در منتظر او بود. اوبادیا زیاد اهمیت نداد و به طرف اسکله رفت.

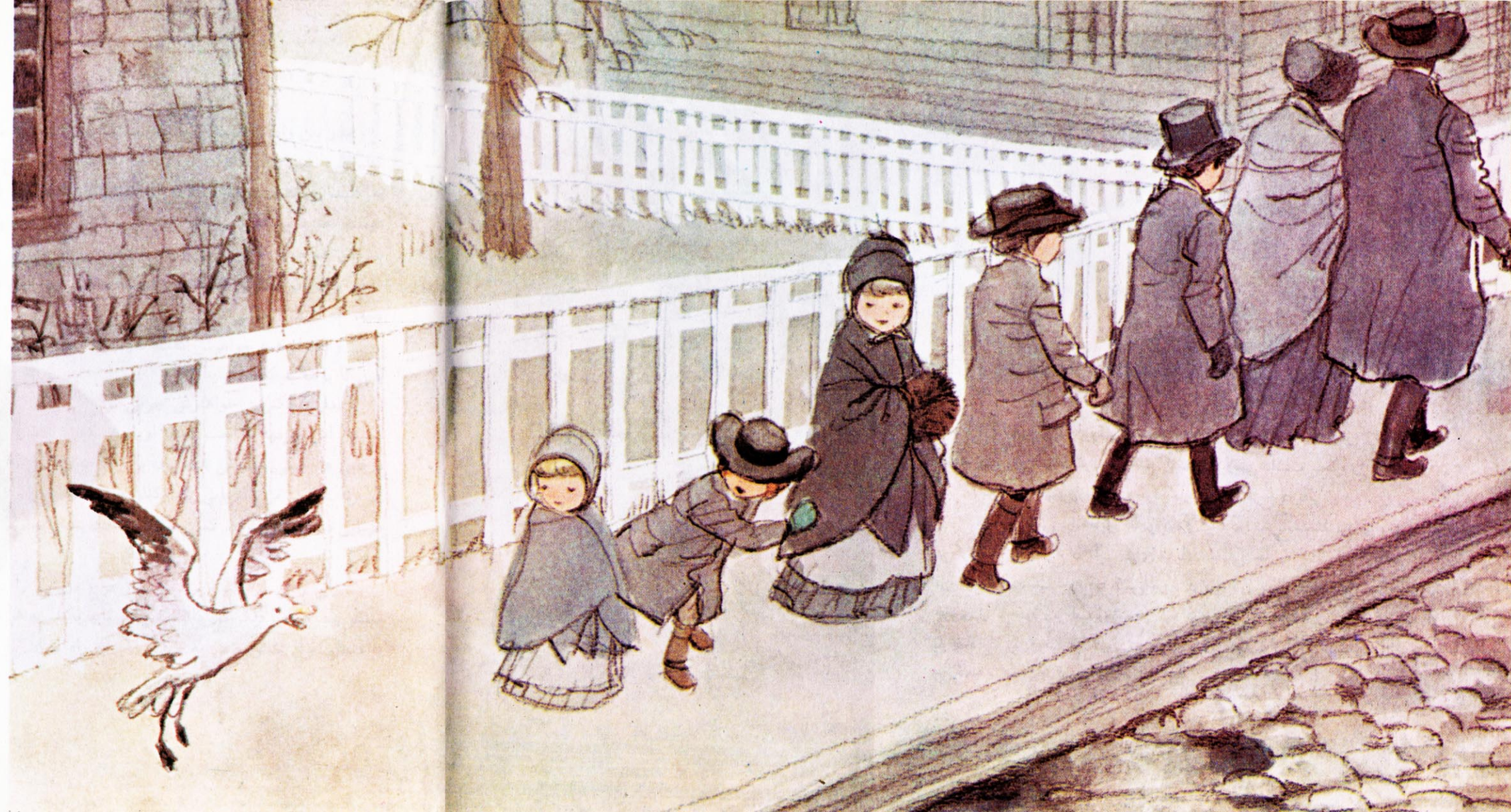


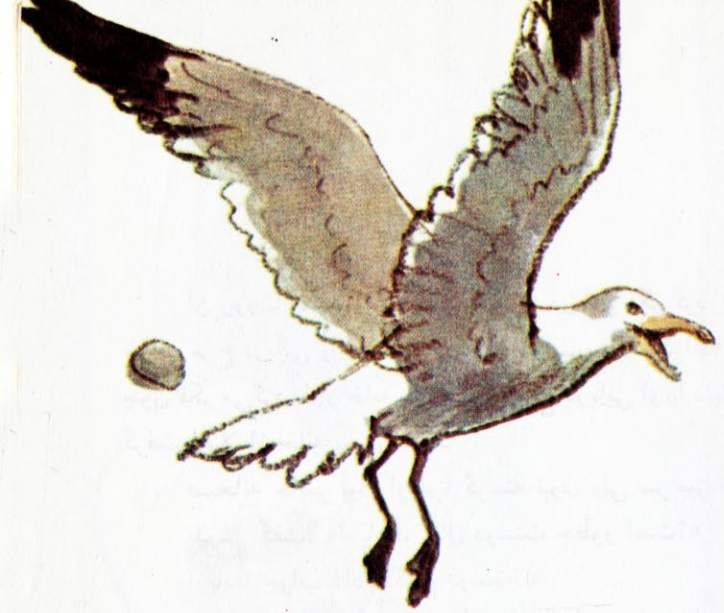
در مسیر اسکله مرغ دریایی جست‌جست‌کنان اوبادیا را دنبال کرد.  
اوبادیا کمی ماهی خرید و خواست برگردد. مرغ دریایی باز هم منتظر او بود.  
اوبادیا این دفعه نیز اهمیتی نداد، ولی سرعتش را زیاد کرد و خیلی زود به  
خانه رسید.

آن شب اوبادیا وقتی شامش را خورد زودتر به اطاقش رفت؛ چون خسته بود و می‌خواست استراحت کند؛ ولی وقتی داشت پنجره را باز می‌کرد، چیز عجیبی توجهش را جلب کرد. باز هم آن مرغ دریایی! مرغ دریایی در مقابل پنجره روی یک دودکش نشسته بود و او را نگاه می‌کرد. این کار مرغ دریایی برای اوبادیا خیلی جالب بود، ولی اوبادیا علت آن را نمی‌دانست. اوبادیا کمی مرغ دریایی را نگاه کرد و بعد درحالی‌که چیزی را با خود زیر لب زمزمه می‌کرد پنجره را بست و به رختخواب رفت. او با خود گفت: «چرا از آن همه مرغ دریایی که در جزیره هستند، این یکی می‌خواهد همه جا دنبال من باشد؟!»



فردای آن روز، یکشنبه بود و همه اعضای خانواده می‌خواستند به کلیسا بروند. آنها لباسهای گرمشان را پوشیدند و به راه افتادند. حرکت خانواده اوبادیا به يك رژه کوچک شبیه بود. پدر و مادرش از همه جلوتر بودند؛ بعد دو تا برادر و خواهر بزرگش، و آخر از همه، خود و خواهر کوچکش. ولی انگار آخرین نفر، خواهر کوچکش نبود. بله، آخرین نفر او نبود، مرغ دریایی بود که جست جست‌زنان به دنبال آنها می‌رفت. اوبادیا تا مرغ دریایی را دید او را شناخت. او همان مرغ دیروزی و دیشبی بود. اوبادیا اصلاً معنی این کار مرغ دریایی را نمی‌فهمید و راستش کم کم داشت ناراحت هم می‌شد.





در بین راه تا کلیسا، اوبادیا چند بار سعی کرد که مرغ دریایی را دور کند، ولی نشد. افراد خانواده اوبادیا هم متوجه این موضوع شده بودند. وقتی به کلیسا رسیدند پدر اوبادیا به او گفت: «اوبادیا! من فکر می‌کنم تو یک دوست جدید پیدا کرده‌ای، این درست است؟» بعد برادرش گفت: «بله پدر، من هم همین فکر را می‌کنم!»

برادر کوچکترش ادامه داد: «حتماً منظور شما این مرغ دریایی است. به‌به، چه دوست خوبی!»

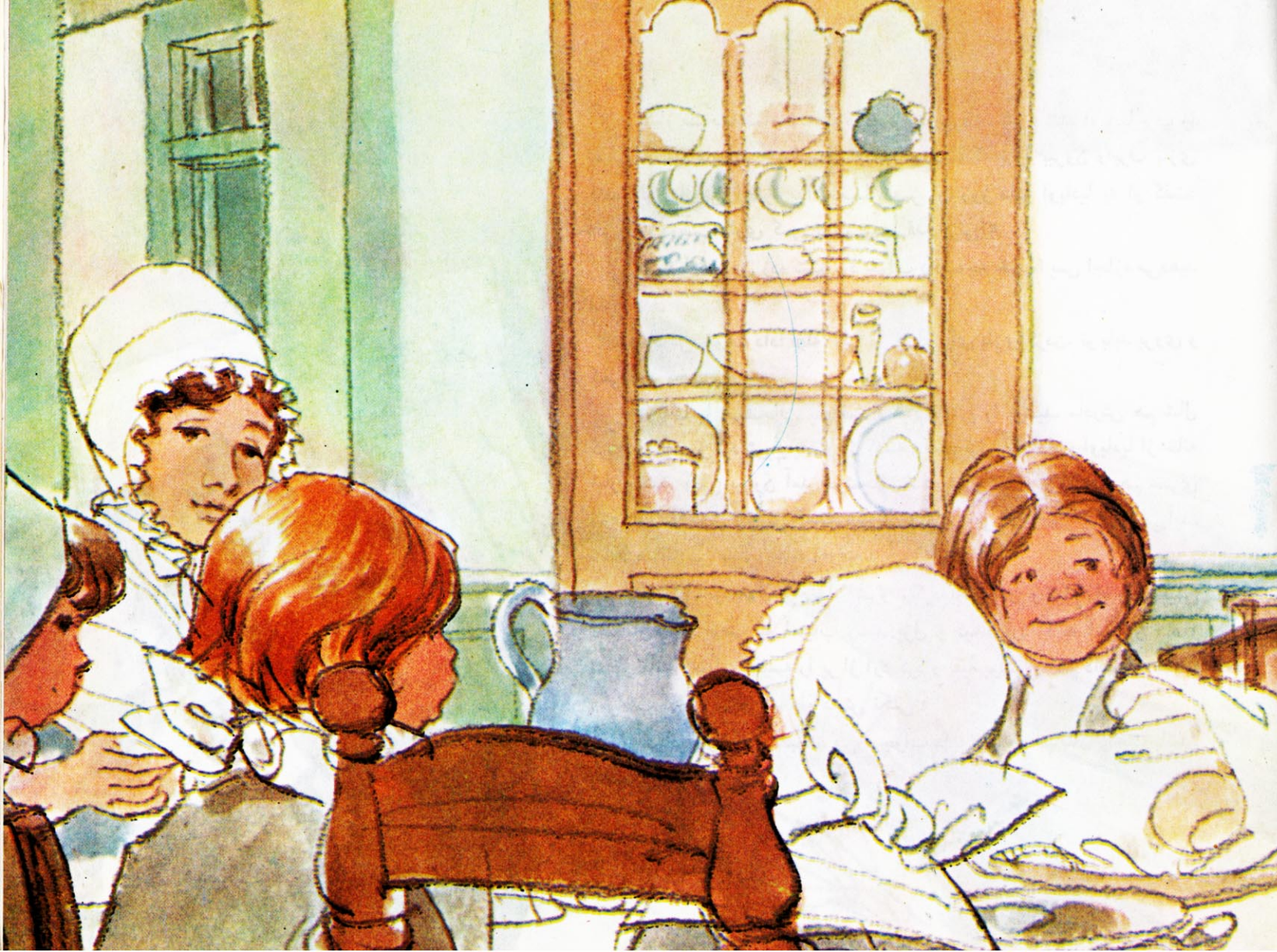
و بعد از همه خواهرش گفت: «اوبادیا! ممکن است از دوستت خواهش کنی تا با ما به کلیسا بیاید؟»

اما کوچکترین خواهرش حرفی نزد؛ چون فهمیده بود که اوبادیا از شنیدن این حرفها ناراحت شده. اوبادیا واقعاً ناراحت بود و از دست مرغ دریایی هم خیلی عصبانی شده بود. برای همین یک سنگ برداشت و به طرف او پرتاب کرد. مرغ دریایی پروازکنان دور شد. اوبادیا که فکر می‌کرد مرغ دریایی دیگر بر نمی‌گردد، کمی خیالش راحت شد و به دنبال بقیه وارد کلیسا شد.

ولی وقتی از کلیسا برگشتند باز مرغ دریایی را دیدند که جلوی در منتظر بود. اوبادیا دیگر نمی‌دانست چکار باید بکند. به هر حال توجهی نکرد و به دنبال افراد خانواده‌اش به طرف خانه به راه افتاد.







آن روز تا شب اوبادیا فقط به مرغ دریایی فکر کرد؛ شب هم تا صبح خواب مرغ دریایی را دید. صبح که از خواب بیدار شد اصلاً خوشحال نبود، چون فکر می‌کرد تا از خانه بیرون برود مرغ دریایی او را دنبال می‌کند. تصمیم گرفت اصلاً از خانه بیرون نرود.

صبحانه حاضر بود. اوبادیا گرسنه نبود، ولی سر میز نشست.

پدرش گفت: «اوبادیا، حال دوستت چطور است؟»

اوبادیا جواب داد: «کدام دوست؟!»

خواهر کوچکش گفت: «منظور پدر همان مرغ دریایی است.»

خواهر بزرگش زیر لب گفت: «عجب دوست جالبی!»

ناگهان اوبادیا فریاد زد: «ولی آن پرنده دوست من نیست. نیست!»

مادر در حالی که سعی می‌کرد اوبادیا را آرام کند گفت: «ناراحت نشو

عزیزم! چه اشکالی دارد! تو باید خیلی هم خوشحال باشی که یکی از

موجودات خداوند تو را دوست دارد!»

اوبادیا با ناراحتی جواب داد: «ولی آخر من که دوستش ندارم! اصلاً

چرا باید یک مرغ دریایی آدم را دنبال کند؟ من تا حال ندیده‌ام که مرغهای

دریایی کسی را دنبال کنند!»



هنوز صبحانه تمام نشده بود که باریدن برف شروع شد. اوبادیا برف را خیلی دوست داشت. از مادرش اجازه خواست که برود بیرون و برف بازی کند. ولی مادرش اجازه نداد. بعد از ظهر آن روز مادر اوبادیا به او گفت: «اوبادیا، دوست داری کمی توی برفها قدم بزنی؟»

اوبادیا که ذوق زده شده بود جواب داد: «چه خوب! پس اجازه می‌دهید

مادر؟»

مادرش جواب داد: «بله، ولی نه فقط برای بازی کردن. تو باید بروی و

کمی آرد بخری.»

اوبادیا با خوشحالی پذیرفت و لباسهایش را پوشید. مادرش هم شال گردن او را دور گردنش پیچید و یک کیسه و کمی پول به او داد و اوبادیا از خانه خارج شد. وقتی بیرون آمد خوشحالتر شد، چون از مرغ دریایی هم خبری نبود. اوبادیا پیش خودش گفت: «شاید مرغ دریایی از برف خوشش نمی‌آید. شاید هم از من بدش آمده و رفته.»

اوبادیا خوشحال و خندان شروع کرد به دویدن و تمام راه را تا پیش آسیابان دوید. وقتی به آسیاب رسید پول و کیسه آرد را به آسیابان داد و منتظر ماند. آسیابان کیسه را پر از آرد کرد و بقیه پولش را هم داد. بعد گفت: «مواظب بولت باش اوبادیا، گمش نکنی!»

اوبادیا درحالی که لبخند می‌زد جواب داد: «چشم، خیالتان راحت باشد.

خدا نگهدار!»



اوبادیا وقتی از در آسیاب بیرون آمد هوس کرد روی برفها لیز بخورد. چند قدم که راه می‌رفت؛ کمی لیز می‌خورد و باز چند قدم راه می‌رفت. ولی هنوز به نیمه راه نرسیده بود که در حال لیز خوردن به زمین خورد؛ کیسه آرد و سکه پول از دستش افتاد. خیلی دردش گرفت. تا چند دقیقه نمی‌توانست از جایش بلند شود. زانویش درد می‌کرد. به هر حال سعی کرد که بلند شود ولی تا سرش را بلند کرد چشمش به مرغ دریایی افتاد. مرغ دریایی چند قدم آن طرف تراستاده بود و دور خودش می‌چرخید. انگار می‌خواست کاری بکند، ولی نمی‌توانست.

اوبادیا دردش را فراموش کرد و باز به فکر فرو رفت. با خود گفت: «آخر چرا برگشته؟! پس تا حالا کجا بوده؟! مگر قرار نبود که دیگر برنگردد؟!» فکر کرد بهتر است بلند شود و زودتر به خانه برود. کیسه آردش در گوشه‌ای افتاده بود. آن‌را برداشت و به راه افتاد. این بار دیگر پشت سرش را هم نگاه نکرد، تا اینکه به خانه رسید.

اوبادیا در حالی که پشت سر هم عطسه می‌کرد و لباسها و کیسه آردش خیس شده بود به خانه رسید. مادرش در را باز کرد و وقتی او را آن‌طور دید با ناراحتی پرسید: «اوبادیا، چی شده؟!»

اوبادیا با صدای لرزان جواب داد: «زمین خوردم مادر، ببخشید!»





مادرش فوری او را به حمام برد و بدنش را شست و به او لباس تمیز و گرم پوشانید، بعد او را کنار بخاری نشانند و برایش يك نوشیدنی گرم ریخت. اوبادیا باز هم عطسه می‌کرد. مادرش کمی دارو برایش آورد که خیلی بدمزه بود، ولی اوبادیا مجبور بود آن را بخورد.

اوبادیا درحالی‌که دارویش را می‌خورد به یادسکه افتاد. بقیه پول آرد، موقع آمدن در دستش بود، ولی حالا... حتماً سکه از دستش افتاده و توی برفها گم شده بود. اوبادیا خیلی ناراحت شد. هنوز در این مورد به مادرش چیزی نگفته بود. فکر کرد که اگر مادرش موضوع را بفهمد خیلی عصبانی خواهد شد.

اول تصمیم گرفت به طرف آسیاب برگردد، شاید سکه را پیدا کند؛ ولی حتماً مادرش مخالفت می‌کرد؛ آخر او سرما خورده بود و نباید از خانه خارج می‌شد. بعد فکر کرد اصلاً به مادرش نگوید؛ این هم نمی‌شد. او نمی‌توانست دروغ بگوید.

موضوع سکه، همه فکرش را گرفته بود. فکر کرد بهتر است به اطاق خودش برود و استراحت کند. همین کار را هم کرد. به اطاقش رفت و روی تخت دراز کشید. هم گرسنه بود و هم ناراحت. هر چه چشمهایش را به هم فشار داد خوابش نبرد. بعد از چند دقیقه هوس کرد بیرون را نگاه کند. از تخت پایین آمد و رفت به کنار پنجره. پنجره را باز کرد و بیرون را نگاه کرد. ناگهان چشمش به مرغ دریایی افتاد. او همان جاروی همان دودکش نشسته بود. اوبادیا برای چند لحظه سکه را فراموش کرد و دوباره به مرغ دریایی فکر کرد. اوبادیا همان‌طور که داشت نگاه می‌کرد متوجه شد که انگار مرغ دریایی

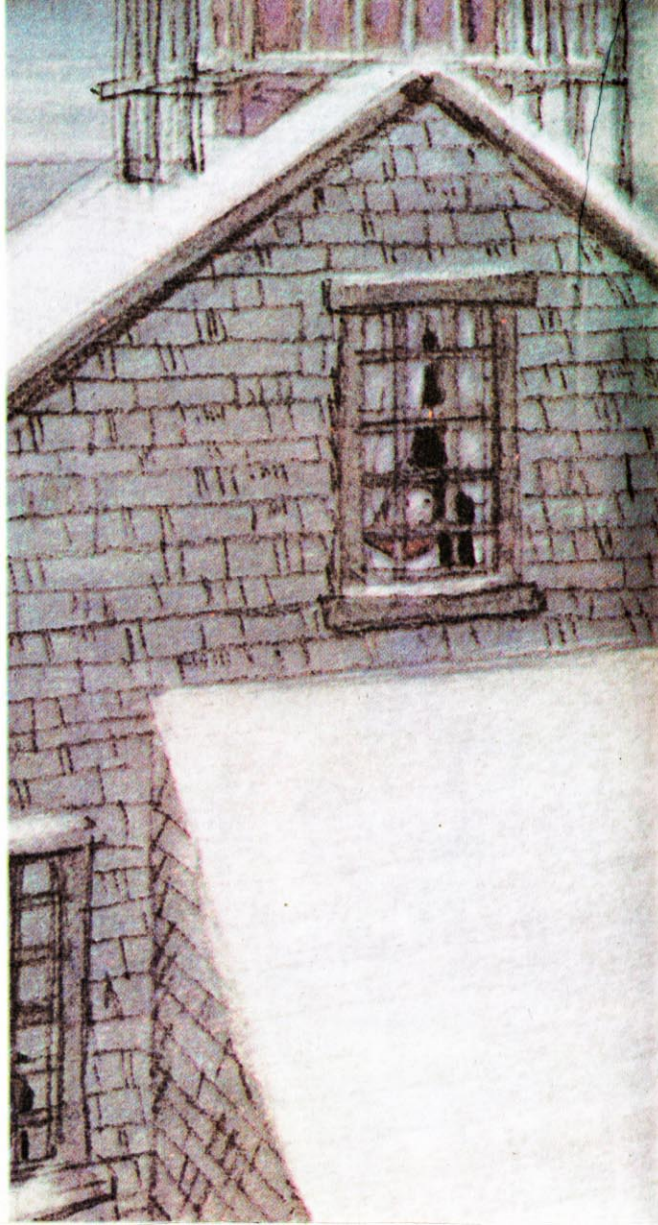
چیزی را به نوکش گرفته. بیشتر دقت کرد. کمی چشمهایش را مالید. درست حدس زده بود. يك سکه بود. اوبادیا با خودش فکر کرد: «یعنی ممکن است که سکه من باشد؟!»

از خانه خارج شد و جلوی در، خودش را به مرغ دریایی نشان داد. مرغ دریایی از روی دودکش پایین آمد و جلوی اوبادیا روی برفها نشست. اوبادیا باز هم سکه را دید؛ جالا دیگر مطمئن شده بود که آن سکه، سکه خودش است. مرغ دریایی سکه را جلوی پای اوبادیا بر زمین گذاشت و پروازکنان دور شد.

اوبادیا از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید. سکه را برداشت و به خانه برگشت. فریادزنان مادرش را صدا کرد و همه چیز را برایش تعریف کرد. مادرش از شنیدن این داستان خیلی تعجب کرده بود؛ خیلی هم خوشحال شده بود. ولی اوبادیا وقتی حرفش تمام شد کمی ناراحت به نظر می رسید. مادرش گفت: «حالا چرا ناراحتی اوبادیا؟!»

اوبادیا گفت: «آخر من به طرف او سنگ پرتاب کردم مادر، من کار خیلی بدی کردم. آن مرغ دریایی خیلی خوب و مهربان است! او واقعاً دوست خوبی است....» و اشک در چشمانش جمع شد.

مادرش کمی او را دلداری داد و گفت: «به هر حال تو دوست خوبی پیدا کرده ای. ممکن است باز هم او را ببینی؛ آن وقت می توانی از او تشکر کنی!» اوبادیا گفت: «چطوری مادر؟! مگر می شود از يك مرغ دریایی تشکر کرد؟!» مادرش گفت: نگران نباش پسرم! حتماً برای این کار راهی پیدا خواهد شد.» اوبادیا دیگر حرفی نزد، شامش را خورد و به اطاقش رفت و غرق در فکر شد.





وقتی مطمئن شد که همه خوابیده‌اند، باز از تخت پایین آمد. کنار پنجره رفت و بیرون را نگاه کرد. این کار را چند بار تکرار کرد، ولی مرغ دریایی را ندید. از مرغ دریایی خبری نبود.

او بادیا فکر کرد که حتماً چون از مرغ دریایی تشکر نکرده، او ناراحت شده ولی آخر او برای این کار فرصت کافی نداشت. مرغ دریایی تا سکه را جلوی پای او گذاشت پر زد و رفت. او بادیا حالا نمی‌دانست چکار باید بکند. مدت زیادی در این فکرها بود که ناگهان فکری به خاطرش رسید. تصمیم گرفت فردا به اسکله برود و مرغ دریایی را پیدا کند. البته مطمئن نبود که موفق بشود، ولی می‌خواست سعی خودش را بکند. آخر او باید از مرغ دریایی عذرخواهی می‌کرد و بعد هم از او تشکر می‌کرد.

با این خیال خوابش برد و تا صبح خواب مرغ دریایی را دید. او بادیا از فردای آن شب، روزها به اسکله می‌رفت و شبها از پنجره اطاق، بیرون را نگاه می‌کرد، تا شاید مرغ دریایی را پیدا کند؛ ولی او را نمی‌دید.

او بادیا همیشه ناراحت بود، درست مثل اینکه چیزی را گم کرده باشد. تنها آرزوی او این شده بود که لا اقل يك بار دیگر مرغ دریایی را ببیند.

... تا اینکه بالاخره يك روز درحالی که در اسکله قدم می‌زد چشمش به مرغ دریایی افتاد که به دنبالش بود. با تعجب او را نگاه کرد. اول باور نمی‌کرد؛ ولی نه، اشتباه نکرده بود. خودش بود؛ اما انگار برایش مشکلی پیش آمده بود. او بادیا خنده‌اش گرفت. مرغ دریایی مشکلی پیدا کرده بود. بله، منقارش در يك قلاب کوچک ماهیگیری گیر کرده بود.

اوبادیا کمی جلو رفت تا به او کمک کند. بعد خم شد و زمزمه کرد:  
«مرغ خوب و مهربان، اگر آرام باشی قلاب را از منقارت جدامی کنم، همین  
حالا.»

مرغ دریایی تکان نخورد. مثل اینکه می دانست اوبادیا می خواهد  
کمکش کند. اوبادیا هم خیلی آرام قلاب را از منقارش بیرون آورد و مرغ  
دریایی راحت شد.

مرغ دریایی چند لحظه همان طور ایستاد و چندبار سرش را به این طرف و  
آن طرف و بالا و پایین تکان داد. اوبادیا پیش خود فکر کرد: «شاید می خواهد  
از من تشکر کند.»

